

<p>سجده را که در او هیچ نهد الهی نبود بشهری را که در او هیچ نوانی نبود</p>	<p>سجده را که در او هیچ نهد الهی نبود طاعتی را که در او هیچ صفائی نبود</p>
<p>بهر از زهد و فروشی که در او رو در پاست</p>	
<p>چار و پنجی که طلسم بریزد نه طاق ماند مردان ریایم و حسیان نفاق</p>	<p>دو سه روزی که مستور در این گفته و قی کار ما با همه سنجی و صدق و وفا</p>
<p>اگر دانا عالم صدق است بد خیال گو است</p>	
<p>ره سچانه مستان بجهان بخشم فرض ایرد بگذاریم و بکس بدخشم</p>	<p>سخن پیر سخا ترا بختار و بخشم چون هزار آمد دیگر طلب صد بخشم</p>
<p>اچھ کو سید روایت کویم رو است</p>	
<p>بشین تا بر این دولت آموده خوریم چه شود کرم و تو چند قدر ج با ده خوریم</p>	<p>چند خون در طلب روزی ده خوریم شکر کویم و همین ازق خدا داده خوریم</p>

باده از خون روانست نه از خون سناست

یتیم رخ و چنان امل خواهد بود

باده خورون کجایان رسم عمل خواهد بود

این نه عیب است که زین عیب خلل خواهد بود

دازوی در دول و وقع عمل خواهد بود

در بود عیب که مردم بی عیب گجاست

دل جمعی ز پیت سوخته و بریان است

چشم خلقی ز غت شب بر شب گمان است

حافظ از عشق خطه و حال تو سرگردان است

شرقی در صفت زلف و رخت حیران است

هسچو بر کار ولی نقطه دل با بر جاست

وله ایضاً فی الخمس

همیشه لب خندان و خاطر ساد است

خوشا کسیکه ز بند زمانه آزاد است

بیا که قصر امل سخت است بنیاد است

کجوب باقی مجلس که از چه ساد است

بیار باوه که بنیاد عمر بر باد است

<p>عقلی که هر دو جهان زوگفت نقش وجود پس اهل او چه سکاخج ارور از خوا به بود</p>	<p>بوصف دنیا از قهر حقیقتش بود غلام هست آنم که زیر چرخ کبود</p>
<p>زهر چه رنگت سلقی زبرد آرا دوست</p>	
<p>اسید راستی از چرخ کج مدار مدار چین خوشین از بهر ور کار مخار</p>	<p>ز کسری و جم و محسود و کی ساد و مبار نصیحتی کمت یاد گیر و در عمل آرا</p>
<p>که این حدیث زیر نظر تقیم یاد است</p>	
<p>مخواه کام شیرین یوفان سر با مدار چشم طمع از حریف بد بنیاد</p>	<p>مبذول کجی گو به یگری دل داد مجوورستی عمد از جهان ست نهاد</p>
<p>که این عجزه عروس هر ارد اما دوست</p>	
<p>بیا که تا بتو حسم فی برانم از هر باب رمانت ز فر و ماند کی در رنج و عتاب</p>	<p>نمانت ره اندیش لایب و ذهاب بگو میت که میخاند دوش است و خراب</p>

سروش عالم عظیم چه مرده بود است

که ای ز نور تو پیدایشان تهر مین	که ای ظهور تجلی ذات و نور یقین
که ای لبند نظر شاه با ز صدره نشین	که ای سقره مقام توفیق عرش برین

ششمن تو نه این در محنت آباد است

بر وصل و صحبت جفایان شامی نخل سپر	بصید کلاه حقیقت محمد شاه دلیر
تراز کنسکره عرش میزنند ضعیف	کشای بال و بیافر می شاه جای بکیر

ذانت که در این داکمه چو افتاد است

هزار بار ز خاستی ای سپر فریاد	درینغ حاصل عترت گرفت جمله بیاد
غم جهمان مجز و پذیرد من سبزه آید	پسح کردن طاعت ز رتبه استام

که این لطیفه نفسم ز زهر وی یاد است

که در طریق ادب کهنکوست عین حجاب	ز بیوفائی دور کلست کله منما
---------------------------------	-----------------------------

هر آنچه دوست پسندد چه حرکتی بجا	رضای داد و دیده و ز چین که هکایت
---------------------------------	----------------------------------

که بر من و تو در اختیار کشاید است

بچار رفت وزستان رسیدای میل	هنوز بر سر شوری و بسکه عقل
برید یاد خندان تا کی سوی سنبل	نشان عهد و وفا نیست در چشم گل

نبال میل مسکین که جای فریاد است

برو بسوی سینه و نرم بر حافظ	بوسه خاک و بچنان سوره کرم بر حافظ
عرق ز کفش بر افشان شرم بر حافظ	حد چه سیری ایست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خود او داد است

غزلیات محتاجیه رحمتیه که در ایام توقف فارس  
نرم و روانند

ماستی ساقی روز از ستم	درستی خود با پای بدستقیم
-----------------------	--------------------------

آرزو ازین باذه کجای شعله افروخت  
 میی صفت آن باذه چو دم بروم باز  
 مانند عشقم و دلیریم و نیزیم  
 در عالم معنی حقین معنی نایم  
 ما محرم سر حرم حضرت جانیم  
 مانند بخار سوز بخار آید هر دن  
 جمله چو باران ز کی چشم سحایم  
 نه فصل تموزیم و نه دی بهر حریفان  
 بر تارکت اعدا سجده تاج کیانیم  
 اندوهین عارف دانا چو بنایم  
 در دیده آریاب بصیرت چو غریم

این است که امروز چنین مشتعلیم  
 ما خجسته مییم اگر از آب کلاستیم  
 پائینده بمانیم در ابل ما استیم  
 در منظر و صورت ز برای مشتیم  
 ما بدم و هم شورته شاه استیم  
 کای و کھے همچو منظر مشتیم  
 در ظاهر اگر چه بنظر منقص استیم  
 مانند بخاریم و بسی معتد استیم  
 در پای مبحان سبب معنی استیم  
 در دانه ز راه نادان چو خستیم  
 داغ ز نظر کور و لان تبت استیم

ما دوست پرستیم و ترسیم ز دشمن

ما جمله غلام هستیم غمزه صاحبیم

وز نام علی گشت غزل طلسع تازه

ما کف عفت آهوی بی آهوی ما هستیم

ما سبزه برشته از آن لب جویم

خوشید چو از شرق توحید برآید

سنگور ازین خلقت و از هستی عالم

مستان جمال همه لم یزستیم

از غیر علی هر که بود دل کساستیم

ما سبزی تازه تر از این عزیزیم

اکنون چرا فتنه بصرای هستیم

مالا لا شکسته آن روی خاستیم

ما هیچ نمائیم نه آخر که خاستیم

چون سینکرم بر همه ما خاستیم

ما نظر محقق آن شاه صفائیم

محتاج علی زنده دل بی بستیم

وله ایمن من افکاره رحمه له

روح الله عهدیم و بر این عهد وفایم

ما ساقی در یاد دل آن خم صفائیم

آنجا که کجیم کعب جام چو نویسی  
 هر جا که پیسیم کی عاشق عشقین  
 از آنکه بر بندیم بدل بند محبت  
 ماسیم که بودیم بهنگامه خلقت  
 این سوز مزاج همه در خطه امکان  
 در کف مراتب بصفت آمده حادث  
 ظاهر همه شراآه باطن همگی مغز  
 مایم که در چنگ بهر جا بجزو شیم  
 مایم که چون سبز پرکت برویم  
 ما یا اظوار شبنوات زمیسیم  
 مایم بهر در زهر صورت ظاهر

در دیده رندان به بیضا بنمایم  
 ز کج غمش از باد روشن بردایم  
 بندی که بهر بند نماید بکشایم  
 آنروز بلا کعبه و امروز بلاسیم  
 ز آنست که پرورده آن آبدهوایم  
 بالذات قدیم و بعد رنگ درایم  
 که قامت یار آمده گاهی چو درایم  
 مایم که در ناسیه بهر دم بنوایم  
 مایم که با برک زهر شاخ بر آیم  
 ما باعث اظوار سیارات سمایم  
 و اکنون چو بچو دیگرم خوب شایم



چون راه پایان برسد منزل بایم	الفصل در این باوید بسبب راه روانه
------------------------------	-----------------------------------

ما نور علی مظهر انوار وجودیم

ما رحمت شاه علی و فیض خدایم

## وله ایضا من افکاره رحمه الله

هر در که بدل بسته بدیدیم کشاوم

در معسر که عشق دلیرانه ستاوم

خوردیم شجاعانه از پانفتادیم

سر مست چو کردیم زیدون و قباوم

بارقص و هیاهوی که نشانجودیم

حاتم صفت آشنای کریمیم و جوادیم

اندر همه جا طالب یا تارک دادیم

باروی سجاکت در میخانه بنسایدیم

در باب که باد و سر یغانه نشستم

هر جام که آن ساقی سر مست بناود

در مملکت فقر نفیستیم ولیکن

چون مست شویم از می دیرینه تخم

هر جای که این فال سعایت من نمند

چون در بر خا صان خدا رونق بخشیم

<p>پوسته سیاح آمده در سیر ما دم با اصل مطابق بود از جمله سوادیم هم عشق ز ما زاد و هم از عشق زیادیم</p>		<p>تا موطن اصلی چو کبر کم شده از دست با معنی عشقیم تحقیق چو پیمیند که لب لبوب آمده کای همه قشیرم</p>
	<p>رحمتی آمد به طبکار دل ما محتاج چو بودیم بناچار به اویم</p>	
<p>در چشم حسیق خود را چون تخته باز کرده دانه ز نو کف داده صد حسیله ساز کرده مبنوده در مقابل نامش حجاز کرده در چشم عشق محرم افشای راز کرده بر جان پاک محمود مهر ایاز کرده دستش سراوازی پر و آواز کرده</p>		<p>باز آمد آن شب سمرقند باز کرده در رکبه از زندان و اسیرم ذکر کرده در آینه یقین همین چنین حقیقت خویش بر دیده عقل محرم سرست سر عالم در چشم غیر مجنون لیلی نو و لیلی روزی که گرد آید ویران پای خندان</p>

<p>تا بر حسری پیوید با بار راه کوشش از بر آنکه جان را از جرم تن کند پاک توزرگان جانی خالص کند دوباره بر زندگان این بسم اورا نماز باید با صد هزار مرتک کا من تم این شیخ و جان</p>	<p>عسد اصراط خود را تازی طراز کرده دو زخ بحیم ناپاک بوته که از کرده مرکت نهانی اینجا خاریک و کاز کرده بکمر که چون سیرم او شان نیاز کرده آن نوع دوس کا مزاجت چهار کرده</p>
	<p>محتاج را بگویند گای باز دست رحمت بر پوشه کلابت وید تو باز کرده</p>
<p>وله ایضا من افکاره رحمه الله</p>	
<p>مشو عکین صبه حلیت غم از زلفش اندر دل بظارتی خویش را ببط ساز و بر خم زین الاساقی چو میانی بیا پیما نه پیمان</p>	<p>که کذاب خرابات معاشش در زمان نایل فرو شو تا بر در کعبه بی اندازد و سائل زور یا خورد می مانند می زمان در یاد</p>

بنا بر حکایت

<p>اگر بستم که میخواهد شود از میان <sup>قابل</sup>           بستی میتوان این راه را خلی کرد تا منزل           بعد طاعت نخواهی گشت <sup>قابل</sup>           پرس از و اعطانا و انج از راه <sup>قابل</sup>           بخیر معان نبود کسی <sup>سگال</sup>           بخیر کیش معان بر دین <sup>خل</sup></p>	<p>بستی پیش بان میتوان قالب تی کردن           چه مونی در این تپی چه سجوی از این تپی           بیاد در چودی ز می دورسی از خود خبر <sup>دوا</sup>           طریق ترب و بعد و وصلی <sup>دوا</sup>           روز کار اگر خواهی بیابا <sup>دوا</sup>           بخیر عشق <sup>صانع</sup></p>
<p>چو در ظاهر چو در معنی چه درونی چه در <sup>عقده</sup>           مشورت حاج از رحمت علی شاه جهان <sup>غافل</sup></p>	
<p>وله هینا</p>	
<p>در میان مجلس از شادی <sup>میرنشد</sup>           مادرش را دستها تا گشت <sup>میرنشد</sup></p>	<p>عاشقان اشب ز سرستی <sup>انامحق</sup>           غم اگر از گوشه سر بر <sup>بکنند</sup></p>

نفع زید اچان کس کرده کاغذ بر نفس	صدر از ان شاه دوزین بار پدید
آنچنان مستند بی پروا که در هر جمله	از شجاعت بر دوازده عرش سستی میرند
سوی آنجا بی اعجاز اندازد نفسا	کام اندر کام مار از نوحه مطلق میرند
باده در آلود این عشاق باز جا	خاصه این سلامت که از خم مروق میرند
باده بر یکشان صبر کند می آرد بکجا	چونکه رنجین گشته زین پیل ابلق میرند
ساقی اشباز که امین خم همی آرد سر آ	کو یا سزاق خود بر جسم ازرق میرند
بچنین باده که پرورد است بر سینه	جمله ستان صفات پر صدق میرند
عاشقان بسخن رخ زنده از لذت آردن	احسان یک صفت از دود تویی میرند
خاکهای پیر که تو تو تویی چشمی است	تیر میازند و اندر چشم احمق میرند

از شجاعت  
میرند

سوزنا  
میرند

پیر کی بود رحمت شاه علی کو با ستم

باده قرب حضور از کف حق میرند

که آن شد که از آن کوی صدائی برسد  
 وقت آن است که بر عور و کدایان ریش  
 وقت شد وقت که بی پا و سران از کجا  
 چه شود فصل بهار آید و دی کرد و سیط  
 نگر شادی با که غم انکشت بهم  
 نکند ما ندیم در این راه طبع میداریم  
 که چه از دوست بر دوست همه حیرت  
 عاشق است که در راه حقیقت چه مجاز  
 عاشق آن است که پا کو بد و دستکبانه

بر سر خوان ز شمشاه صلائی برسد  
 از گرم خانه دلدار قبا سئ برسد  
 از ره لطف و سخا برک و نوائی برسد  
 باز بر عیسی شوریده نوائی برسد  
 باز از شب و طفل و لولائی برسد  
 بر سر مآمی و برکت تو پائی برسد  
 که جفائی بکنند یا که وفائی برسد  
 نخر و شد اگر از دوست جفائی برسد  
 پیشش آید اگر رنج و بلائی برسد

وله

شاه رحمت علی از چه ز نظر کت نهان

رضیا

بر محتاج علی مرد خدائی برسد

بحق تو آورده برون سر بلایان  
 گفت بیمار منم فی تو بلا سینه  
 کفتم ترسان شدم از پنجه خون تو  
 تر شاه همه کشور بر سوخته کمان  
 خندید که خون نیت گرزان دل پیش  
 داد کن صاف کی جام و گرفت  
 از صفت باد او با تو حکوم  
 از طر فی ساسته ما آمد چو  
 روی بادو کردم کفتم بوی حکیم  
 باغ مرا فصل خزان آمد و فصل تو  
 عور و کدا بودم و محتاج علی

گفت که بیمار جی پیش شنا  
 گفت که فی درد تو را عین دوا  
 در خون که آلوده در دست تو شانا  
 تا چند فرستی تو بلار و سی بلانا  
 از بادده بود در یخن سرد نخه بلانا  
 خوردم آمد بدم طرفه هوا  
 مستی او هستی او بعد فنا  
 با همه چیار کی در رخ و عانا  
 میکنم از نمت تو شکر و ثنا  
 کرد بسیاران ز دم باد صبا  
 رحمت شاه علیسم داد نوانا

خوش و خوب آرزمانی که ز شهر پیام آید  
 به آزان زمان که هفتاد و یک بجوش آید  
 حکم آرزمان که سرست شویم و بپوشیم  
 چه شود که شیر شیران سر همه دلیران  
 بجھایق معانی چه نسر و شدم سر هر  
 شراب جانفراش چه عیان رکن  
 چه یارده اش رسیدی سر خود بزم کن  
 چه شود که شتر پرش مباح دل ما  
 شد متصلی کو دو هزار نام دارد

ز پی پیام نگاه چو مه بجام آید  
 زده ام جانفراش بر باد ام آید  
 دو هزار میر و سلطان بر ما غلام آید  
 شود آهوی بجز او اسیر ایم آید  
 همه یک حدیث دیدم همه یک کلام آید  
 بگذار تو سن از دست که بی لجام آید  
 نشین که تا بسینا و از و بجام آید  
 ز جمال نور آیش چو سه تمام آید  
 بزبان بیست و نمان و هزار نام آید

کسی نوره گاه منت نفسی منظر آید  
 چه غزل بقطع آید بقلم کدام آید



ساقی چون خضر و کرب حیات میدم  
 شاه نشسته شاد و خوش بر سر تخت سلطنت  
 عشق کشیده و قریب کز و فر سرور  
 خواجیه رسید از سفر پیش نهاد سیم و زر  
 میر سوار میرود سوی یار سپرد  
 پیر کریم با سخا شش چهارم آسمان  
 تخمی جسد دیده را مژده برید این زمان  
 صور صفای می ده جام بقای می ده  
 رحمت شعلی ولی زنده جاودان شده

زند کنی بیکشان بعد عات میدم  
 غمزدگان جنسته را جمله نجات میدم  
 هر که ز عاشقان رود زود برات میدم  
 هر که در آید از درشش خس زکوة میدم  
 هر که بدست حق بس صدقات میدم  
 بر همه ما سوا می حق صد برکات میدم  
 شاخ درخت وصل او بد نبات میدم  
 مرده کور خویش را خوش حرکات میدم  
 بر همه مردگان از آن آب حیات میدم

## وله ایضا رحمه الله

می که جان ز دست غم بجای می و آخر

چون تا شوم از دل جان می پرستان را

پیش عجبی اردا کند دروینا شود  
 قفل که محکم بر دل زد غم بیا این نشین  
 آنکه می رابر همین بار الغب توجیه ساخت  
 و آنکه روی دوست رابر غور و بلبلان فرخ کرد  
 عشق تو نیستی است کسی نیست تاوان گنا  
 در این عشق نام عشق باب عشق است در عشق  
 روز اول شاه عشق آمد بعالم حمیه زد  
 هر که او با عشق عهدی بست در روز است  
 عاشق از خواهی بدانی کیت رحمت است علی

از شراب صاف خم مانند سست می شید  
 قفل او را و آنکه کم گرمی بود و کف کلید  
 ز در روی چون رزان هنگام می خواپ کشید  
 همچو فرور مر غار استی خواهد چهره  
 ناف ما را در محبت نام از اول بر  
 عشق را ویدم چنین را در جسم می پرو  
 غیر عاشق بیچاکس کرد سپاه او در  
 عهد عالم تا ابد بگفت و پیوندش بر  
 آنکه چون رحمت بگفت شد مادر سید

## وله ایضا رحمه الله

ساقی لی لغت که روزی هر روز

گرمستی می آمده ام هر که بد پوز

باقات شمشاد بدم دوش مجلس

دیست چو آهوی بریانی و کشتی

درده بمن ایاتی از آن دولت با

ساقی خضر و قتی و اسکندر دوران

ای یار بسیار غده دیدار بفرود

کامروز شمع آید بر پریش رندان

و امروز چو سنجید بر آورده بعد قوز

و امروز مجنوری به خوش شده چو نوز

صبح هم میمون کن و روزم همه پرواز

زان چشمه بطنیات و لم مشله بفرود

کمدار و غنیمت بشمار این دم امروز

نوز روز بجا کشته تو هم عشق نو آموز

رحمت علی آن شاه که از ناوک مرگان

ایضا

بوسینه عاشق بر بند سینه جگر و دوز

وله

خیزدشت خاک از میخانه بر چشمش بریز

زود جام باده حاضر ساز ایجان عزیز

از برای کوه گان بگذار این جزو یوز

از شکاف در کجایی میکند غم تیز تیز

هر کجا بسنی کنی محمود باده دم نزن

عاشقانه اگر کجایی میکنی از باده کن

عاشقان ز غوی خوش دام است بان یکام  
 خواهی از روی شای اندر میان عشقان  
 خواهی از دانا شوی زود از روی معرفت  
 سزای از جمل نزد جاهلان گفتن خطاست  
 راستگو تر در محبت به چه منصوری نبود  
 همچنان در انشای شرطوت شاه ما  
 یارستنی است از توصیف توفیق  
 می ندیدم هیچ عطار می پوشد و مستغنی

این شکار رطام میوزاهی روان بی سبزه  
 آتشی عشق را در پیش نامردان بریز  
 باش از نادان احمق به چه عیسی در گرز  
 زانکه گوهر کم هبب اگر در دست بی تیر  
 غیرت تیغ محبت کرد او را ریز ریز  
 صد هزاران کاره می کند چون کفچه نیر  
 روی نیکو را نباشد هیچ محتاج چیز  
 در شام عاشقان بچیت راستگین

### وله امین الله

عاشق بی عاشق بیاسب که یارت آید  
 تا کی زدی انفراد که زنده کاچی مرده

آنرا که جان کردی خدا اکنون بگارت آید  
 خرم نشین شاه شو چون خوش بهارت آید

گل در چمن چون خورشید اشجار نخل طور شد  
 دور پریشانی گذشت همچو شبنم بعد از  
 آنرا که می جستی بید اندر سفر با سالها  
 چشم حقیقت بین کلمات دل کن باهوا  
 تا چند حق جونی کنی حق جویدت با صد طلب  
 که رسیدی خواهی شنودیدی با همراه  
 شیر شگارت آمده ای کور صحر اگر دما  
 آمد رسولی چون سبب از نزدیکان خوش طلقا  
 رحمت علی شده از آسمان رسیده

زانغ سیر و دور شد بسین وزارت آمده  
 که دولت آن صحر بر دست وزارت آمده  
 خود او به پای خوشین اندر دیارت آمده  
 کان شاه در بس کجا آورده گذارت آمده  
 کوس نامحس میزند بالای وزارت آمده  
 در دست هر صید جویر شگارت آمده  
 خون بر سخن در پنجه اش کونی عارت آمده  
 آخر پرس او از کجا به چکارت آمده  
 چون یوسف از چید آمده اندر کنارت آمده

## وله ایضا رحمه الله

چندان عالم پیش جان که خیم وزارتش کنم

جان نیست چون جان عالم چه کل خوارش کنم

معشوق مشهور که او صد پرده دار پیش رو  
 کرد و خواه بعد ازین جلوت کند بی عاشقان  
 گویند راه کوی او کویت غارتان همه  
 کلبی که هر شب در کذب نیز بر بشرون  
 غمراه چه فرودی کند آتش بیار در کرد ما  
 که آسمان در کار ما چشم حد بینا کند  
 زاهد اگر مکر بود خاکی برم تا بکنند  
 که نفس حوائی کند چون با خورشش برم  
 مانده است در ره که چه جان ز بر این جسم کرا  
 و نیای عیار دنی دل میبرد از عافان  
 موسی که از خوف خصا بشنید با یک لطف

در پیش چشم عاشقان آخر نمودارش کنم  
 باشد شاه جنگلی رسوای بازارش کنم  
 چون ست کردم زیر پانچم و پویش کنم  
 آرام حکم پیش نم با فوشتن یارش کنم  
 یک جرم میریم در او در حال کلزارش کنم  
 خاکه سخا را بر چشم غدارش کنم  
 مانند سنگ آسای سر کج دورارش کنم  
 پابند بر پایش زغم پالان افشارش کنم  
 این لاشه بر خاک حکم حجت پیکارش کنم  
 از عشق سازم حلقه در کویش در عشقش کنم  
 من لاشه نشیده ام لب ز لب بارش کنم

گر بخت در خواب شد پائی ز تسلیم درضا

خوابت بیدارش کنم مست پیارش کنم

کردل بها جز وصل او گوید بود چیز دیگر

جانانی که پروردوم بخود با صد غریزی سنا

یکجان مدایش کنج صدفان و کرمید

بر کون بخش بر زغم از خواب بیدارش کنم

خاشاک کوی دست را بر فرق پیارش کنم

در چاه وقت ترنابانه کون سار ش کنم

وقت کمر روی رضا تسلیم خارش کنم

سن از برای خودت بران کربارش کنم

شاه زمان جمعاً مرآت نور منجلی

کر جان و سه خواب از من دوم با پیارش کنم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ما طریق عاشقی از حسن یار آموختم

دوست از نستی قبائی دخت بر بالای

آشی دیدیم موسی وار کویا عشق بود

کجما اندر خرابات خواب اندو ختم

ما در دیدم از نما و کعبتانی دو ختم

خوش را پر دانه ساین کجا ره در آن ختم

<p>ما محبت را با او این صداقت کو چشم فتنه جوئی کرد و ما چون لطف او چشم ما لب زبان شیر از پستان در دو چشم</p>		<p>سرسه میخواست چشم دل را بی یه دوست ما چو رویش مجسمی آراستیم و چشم او گفتست شیر سوامان تو را قربان کنم</p>
	<p>آتش تری چنان از وخت شد حمله ما بدیک او بخود با هر چه لابد پوشیم</p>	
<h2>وله ایمن</h2>		
<p>به درازانو پیش من نشست نه حی نیزه هیچو بگر بدست قدمت از چه سخت در رفت و پر است تشنه تر میکند قدح فی مست چون شنید این سخن ز جابرب</p>		<p>دویش ساقی چوست و چو دگت فرد در کعبه باده چون ماسیه گفتم ایسانه که کریم جواد لیک استیقان این می را ساقی چوب دست فیتا صم</p>



<p>مانده باقی زخمی برست الت لب مارا بسکد کر پوست دل شده از باداه آبخان است</p>	<p>چند حسم بود معلو از باداه زبان یکی را گرفت و پیش آورد لب خرم بر لبم چو جفت آمد</p>
<p>که بسی زاد بچشم چون مریم تا کند نذره عالی در دم</p>	
<p>وله ایضاً فی التجمع</p>	
<p>نخده نذره مرده لایسته ره در انات علی کند آتیکه هر جگر ساز نیت با این سیه که ز بسینه در جهان جرو سیه که جهانی رهید از دل سینه</p>	<p>دم کند صد هزار میت حی که چه لاشی سیدش شود هر نظر باز نیت با آن رو عاشقان راست دیده تو من شمس احدت چنان نخلد شعاع</p>

در این بیت

بجز

<p>می‌نمایند آشکارا سیه حق ترا بید و تو دانی سینه نای در شورش تو پهنی سینه هر طاهر کی است با سینه</p>	<p>می‌نمایند فاش و پیدایان حق ترا جوید و تو کوسنی کو چنگ در کوشش و پوششی چنگ جمله اعدا دینت جز یک حرف</p>
<p>چشم بگشای تا عیان بینی آنکه خواهد دولت همان بینی</p>	
<p>کون نقش رخ نگار گرفت کستان از رخسار گرفت دلش آورد دور کس گرفت پرده افکند و اعتبار گرفت بآینه نقش صد هزار گرفت</p>	<p>همه عالم حدیث پار گرفت دست سر سبز شد ز خط نگار هر کجا دید و لبه می زیبا عشق کتوم مستتر تا که او کی بود و عکس روی خوش</p>

<p>که چو عیسی ببار بار گرفت در کف خویش ذوالفقار گرفت شد در وقت بکار و بار گرفت هر کجا نقش با بکار گرفت</p>	<p>کاه موسی شد و عصا افکند که محمد شد و کفی موسی لے کاه رحمت علی شردالی الفرض غیر یا رسته تفتیت</p>	
<p>بیا</p>	<p>باور نشناید از زمین از یار بشنو لیس عیبه دیار</p>	<p>وله</p>
<p>آمد از مرده قدم سرون بردار آسمان قرار و سکون عالمی راز کنج خود میدیون خویش را کرد پیش خود مهربون که یکی رازن میان نشد مغبون</p>	<p>عشق الوان نمایی بو قلمون پرده چون بر گرفت از رخسار در کنجینه بر کشود و نمود چون همه مفاسس و که ابودم دست فیاض استخوان بپید</p>	

<p>داد می خواو کم دیار مندون ساخت بر در او دگر معجون لب فرو بند باش سجد چون</p>	<p>به کسی را بقدر خواهش او هر مریضی که یافت از حکمت هر چه داری ز خویشین دار</p>
<p>که خدا عادل است و جا پرست حیف کین پیش جمل ظاهر نیست</p>	
<p>نسبت جبر که دهد بر دوست خود بخود مستقل مقابل اوست پند شناسی تو مغر را از پو اگر بدست این گیاه ما خود دوست رم خوشایند باکت آید بذ اند هر آنکه او نیکوست</p>	<p>هر چه می کرد و میکند نیکوست جبر خانی شود که موجود است چون نه بینی مقابل با او جبر را در چه عدم انداز شیر را حمله داد و نیکو داد خوب و اند هر آنکه او بد نیست</p>

تنگ  
بودن

<p>از دل و جان اسیر فرج کجاست          سرش از خلط کج و در ماخوست          هر زمان جفت دخت و کجاست          کیم در دیده انبیا صدوست          طلب از شاه عشق بی است</p>	<p>بنگی کند کسی کای خبا          سیر کجا فهمد آنکه چون عیار          دل کجا جفت حق شود اگر در حق          این سخن بی لباس آتش است          ما بحکیم اسیر این گفتار</p>	
	<p>شاه رحمت که روش شاد          جفت با رحمت شسته است</p>	
<p>وله ایضاً فی التبرع</p>		
<p>جز پرستیدن دیت بجان کاردارم          بجز آنی تو که زدی بجز انکار دارم          سیز تو که سر خفت و احشار دارم</p>	<p>غیر عشق تو بجز ذکر است از دارم          آنکه در دایره همه تو کامی سز دارم          آنچنان است حال تو در پاست و صالم</p>	

سیر کجا فهمد آنکه چون عیار

جفت با رحمت شسته است

بیل دل چو گل روی را دید هر کسی گشت  
 چون می آزد دست تو خوردم غم دل پاک تر  
 یوسفی بودی و در پرده سجاست بخردیم  
 چشم است تو نهانی کنخی کرده و مستم  
 سوختم خانی بسز روی تو اسلام بخوم  
 غیر تو در همه عالم و گری یار ندانم  
 هر چه بر من تو پسندی من این گشت خیم  
 با لبیبیان سرو کارم نبوده چون بنغم  
 با سیحی سرو کارم شده و دم بردهم باز

کاستمانی کف آوردم و کجایند ارم  
 حالی از جام تو ایجان دل غمخوارند ارم  
 چو بلا فم بجلاسنی سر بارانند ارم  
 آتچنان ست که پای در خارند ارم  
 کافرم خواهی جز زلف تو ز نارند ارم  
 در نهان جان نه دل عینر تو دیارند ارم  
 کر که الی بحق تو که گمان عارند ارم  
 شکر که حالت افکنده بیمارند ارم  
 چه نیالم چه بر ارم دل مردارند ارم

رحمت شاه علی خضر زین قطب زمانه  
 آنکه در مستشرقی همچو وی آثارند ارم

# وله ایمن

چون مت شراب کبریا سیم	ما در غم و غمخدا از چه رسیم
چون جام بسم جان نما سیم	ما کرد یقین سپر انحر و ایم
پس منتظر که ام جا سیم	ما را چو پشت نیه نقداست
خود کرده رها و با خدا سیم	ما خود بخود این نه جا گرفتیم
زان است که جان جمله ما سیم	ما ملک جان بجان گرفتیم
زان صوفی صفت صفای سیم	ما صبر و لیل راه کردیم
در چشم یقین اگر بر آ سیم	ما ظایر طوبی و بهشتیم
هر چند سخلوه می سنای سیم	ما مظهر ذات کبریا سیم
ما شیوه ناز می نمای سیم	ما مطلع شده تازه زانکه مردم
هر چند که من خود تو ما سیم	ما و تو و من می شنای سیم

چون سایہ ز عکس کی جدائیم  
 رو بند زروا کر کشائیم  
 در وہ لہو کمان نیانیم

در دیدہ اگر دو سیم لکن  
 بسیند کہ ہر چہ ہست آئیم  
 والے ولایت یقینیم

برحمت شہ علی

بشت غزل ہی سدا ایم  
 ولہ اسینا من افکارہ رحمہ لہ

بشم دل او کشف شود صورت <sup>حال</sup>

بہم کی چون چاہ آید و کو ہی افعال

بہم جو نشانی شتر سچہ پراہل کمال

سو ہی ابرو ہی خود کو گفت کہ ہست حال

کہ غلط پیش آورد اور این چاہہ بال

انکہ در عشق وہاں باز کند اندر قال

ہر ہمارا چو سچہ بہ سمران میسر

سخنی کو ز حقیقت بنو دو انی نصت

دیدہ بی بصر آن دید کہ در عمد عمر

مثلی خوشتر از این نیا دم طیس شنو



حیف آن پیده که حق او نداند وین	فرقی اندر کمر قستی و سنمک و سفال
با چنین پیده و یاری هزاران صورت	عجیبات اینک همی جویند از بحر وصال
چون همه حسیل جهان طالب قال اندر سجد	کو دهل زن بزند محکم بر طبل و دوال
تا از آن ضل و آواز آید بر ترک و عرس	بر یکی کشتی و بر دیگر کویه که معال
تا عرب و آرقار استنیدیم و شدیم	همچو ماهی سوی بحری که بود عین نلال

رحمت شاه علی انکه بر چشم نقین

همچو بحری است ز انوار خدا مال مال

بیار باد و توای ساقی کریم جواد	به به بند خدایات عاقبت بر باد
پناه مان بود غیر سایه ات ساقی	ز قید غم کنیم ساعتی مگر آزاد
ز عمرت چو بنیم آفتاب	بیا تو ساقی دمار نشان می دلشاد
عروس هر چو شوهر کشت در عمر	پس از چه روی ز نومن ز اشوم داماد

<p>هزار رحمت بر سینم که تا به کلو      اگر چه خواب نه بیدار متباشیا      بگفت کیتی آخر چکاره کفتم      چو دیدارستی من رسوخ من با خود      به درمی که نظر کردم درون منم      و لیک خانه تنی ایس غیره و یا      چو خود بخود بخیرستم زور و ستم</p>	<p>رسید باده و چون خمی بپایستاد      میان ما چو ملاقات اتفاق افتاد      تو خود بخود تو کو جان من فدای تو باد      هزار در بنیانی بروی من کجما      ز سعی یار بد آن خانه حرم و آباد      بنا کمان نظرم سوی نوشین افتاد      بدان رسید که از دل کشمهی فریاد</p>
---	---

که رحمت شه عالی علی رسید و بگفت

خوشش باش که از وصل یار و او تو داد

وله ایست

از سر کیوان گذشت منظر ایوان عشر

باز بدل خمید ز حضرت

ماده نور رسید که سگان مرده باو  
 جمله جهان زنده شد باقی و پاینده شد  
 لشکر طوران غنیمت رفت ز ایران جان  
 باد بھاری و زید خار بدل شد کل  
 جنتی و دیو پر پی آدمی و وحش و طیر  
 ساقی مستان دست می برد و کرد  
 خاطر پر مردگان بار در کشاوشد  
 ظلمت شب دور شد دیده سوی نور شد  
 بھر پایان رسیدن بر جان رسید

پر صلا میزند بر همه بر خوان عشق  
 چون همه مردگان کرد نظر جان عشق  
 چونکه میدان رسید دستم و ستان عشق  
 گشت پراز پر نیان گره و بیابان عشق  
 جدمند از آمدند کرد سیلیمان عشق  
 حلقه مجموع را جمع پریشان عشق  
 از سر بنویسند ظلمت و آن عشق  
 غمزه سرور شد از لب خندان عشق  
 قد و شکر سوزم از نگرستان عشق

رحمت شاه سعادتمند دلنمای ما

یکره چون کوی کرد از دم چو کان عشق

سلفت شه میرسد باز بر این عود عشق  
 موسی جان است شه میرودیت شه  
 تازی دلبری کوشه از ابرو نمود  
 عشق عجب حالتی است نور اگر بوبرد  
 شه چو عاشق شود طالب صادق شود  
 خنجر و خنجر کی خوریم بر سر دکان <sup>عقل</sup>  
 از همه دانا شود بر همه سینا شود  
 مرد خدا حق زند جام مردق زند  
 طلسم دیبا کدام خلعت زیبا کدام  
 خاک بر آوره سه چپت برون کرد  
 پسر کریم جواد بار دگر برهناد

مرد و قبا  
 با ده صفت

پر تو می رسد بر شب و بجز عشق  
 چونکه بر افروخت باز آتش رخ طور عشق  
 در سر عالم گرفت جاذبه شور عشق  
 کوه بنیان برد سپهر کیمی مور عشق  
 پیل در آرد ز جا از اثر زور عشق  
 کان غسل میخوریم از لب زبور عشق  
 آنکه بدل راه داد لعلده از نور عشق  
 ماه فلک عشق زند از دم سا طور عشق  
 جابر اگر جسم اوست چاک زند عود عشق  
 چونکه سرافیل زد دوم بر هم شور عشق  
 با ده صفت کس بر کف مخمور عشق

هر چه نظر میکنم ناظر و منظور عشق

رحمت شاه علی است در بهر جا جلوه کرد

## وله این رحمة الله

حلقه برد که ختم کی حضرت و الای عشق

دوشن قلم پا برهنه تا در سولای عشق

یکت دو جامی زان که صاف از می منای عشق

گشته ام مجبور مارا دستگیری کن شها

چون شوی محصور یاد آری تو از لای عشق

گفت تا مستی آری شکر نعمت های ما

ست روی و موسی و خط و غرض و الای عشق

گفتش ایشاه که ستم مت تو ام

میش ازین قسمت مازنی از خم صهای عشق

کوزه پر کرد و دادم کین بکرو نوش کن

رب دانی گوشه م تاینه سینای عشق

کوزه را تا بن کشیدم و بر بر پیش زدم

اتنی دیگر در آن وادی بی بنهای عشق

صد هزاران موسی ایجاد دیدم و از هر طرف

کمان بیابان پر شد از آوازه مههای عشق

از دل هر آتشی اتنی آماره شد بلند

ات کشتم چون شنیدم هر طرف آوی عشق

خواستم تا از بی تعظیم قامت خم کنم

<p>بود عالم چنیما از تابش سیمای عشق          وای عشق و وای عشق و وای عشق و عشق</p>	<p>هر طرف کردم نظر از تحت و فوق وین دایره          تا که آوازی بگویم شناسنا آمد که گفت</p>
--	--

کفتم آخر کیستی که شامم بر حمت  
 صاحب اورنگ شاهشاهی دارای عشق

### ولی ایمن من افکاره رحمة الله

<p>باز جنبانیدر بنجید از بر خون عشق          که خون شینم و کیم ره و قانون عشق          گفت بی کسی بزین یکباره بر چون عشق          یا که کشم اندران در یا عی پنی و النون عشق          برشته شاد و خوش ناموسی و مارون عشق          بازید و شبنمی و معروف ناد و النون عشق</p>	<p>بار دیگر رخت ساقی در قدح بنیون عشق          کفتم ایامی چو شتم کرده بار زم بده          ساقی فیاض بدم از گرم تپش خم          سر نهادم بر خم و شتم چو ماهی غوطه در          و اندرین دریا بدم عیسی ادریس و شیش          جمع دیگر یافتم تسبیح که با یاد هو</p>
--	--

اقیون  
 تریاق

<p>بشنود گو شمع فرا گیرم کی ز افنون عشق بگذر از چون تری مرد دولت چون عشق تا کم هستی خود بجای کی مرهون عشق</p>	<p>پیش رفتم تا به این جای که زان شرح خوش چون شنیدم ذکر شان این بودی ساکت کفتم آخر حیت دولت کیت چون این</p>
<p>کفتم دولت بود اخص محبت مراد رهنما حقیقی است بر دلائل ان عشق</p>	
<p>چه باشد ارب و جامی مرا کنی معمور مریض هست بجز حال از که معدوم بباد هیچ مریضی بجالت محمور عذا چه سود کسی را که او بود بخور کیسکه می نخورد کی شود در کسر همان باست که از هر دو چشم باشد کور</p>	<p>کسی نشاند مهان غمیش را حسود ببینم که چندین خفته شکل ولی ادم من از خمار شب و شمش کشته ام پیم اگر را ندی منم زمان غم بر آ کسی که است نباشد بر او جهان سگت کسی که چشم مراد و مطلق است ساقی</p>

قلم  
۱۲۰۰

<p>دو حصه باو و صید پاره از دم سا خدا کو است که بود تقاوتی با کور هم بیکران بگذاریم باغ و حور و تصور که زو بهی بر شد هزار آتش طر دگر بوشن نیاید الی مستیام و شور هم فدا ده شد و خفت تا پیچ سو فکند جامه جسم و نشسته بخورد و غوا کوفت کوسس نامحی بجای می</p>	<p>سده می که دانت نباشد ز یاد و کهر کانت ور آن و شاق که جامه قسینه بود مرا همیشه همین اوی باشد و ساق ازین شراب مرادم شراب آن ناک است از آن شراب که موسی بخورد و دست از آن شراب که خوردند بسیاری از آن شراب که ارواح بولیا مسته از آن شراب که نوشید وقت بر در</p>
---	--

	<p>از آن شراب که بر حقیقی شده است فکند در سه محتاج بنوا صد شور</p>	
--	--	--

<p>که بنجو کشته و از من بناند از میان با</p>	<p>بشی در حلقه ستان چنانم داد می ساقی</p>
--	---

بکهر سا



بچشم ساقیای قاسم الرزاق شکرالک  
 بگفت آری کریم لیک در دیت پدم  
 یکی جام از می صافی بن داد و پاندم  
 چو از رستی شدم غاری بیاد آمد مرا  
 چو با خود عاشقم دید او این و صادقم دید  
 ازل عهدی برای آشنائی بت بیک  
 چو دیدم هرباش دل قوی کردم بدو کفتم  
 بگفت لب فرد بند شکایت راهل  
 طلب آنکرده مظلومی کجا حاصل شود از دل

ندیدم چون تو یک عالم صفتی خاص  
 چو سکر نغمه کردی و هم زین پس در باقی  
 ز قید حیل و کمر و زین و شید و ز رانی  
 که از من شده صبر و شکیب از و طاسا  
 بنا که با و لم صحبت آمد از کجائی و طاسا  
 برای وصل دایم تازه ستم سخت یسار  
 چرا چندین ستم کردی من یک اخلا  
 اگر من تازه معشوقم شاهم تازه عشا  
 برستی نباید ناکشیده زفت سراسر

کجا بر جای غم شادی نشست از دل ستان  
 بچاس کردی رحمت شاه علی ساقی

بجان عشق که بر عشق هر چه بود تمام  
 سلام ماکه رساند عشق و گوید این  
 بیایا که جهان سرسبز بر عشق است  
 کسب کله باد و نواشد بود بند عشق  
 بیایا که دام جهان پر کرده و پرنده است  
 هزار جان همه سس بگرد می باد  
 که جان حلقه جانشند و مانده در جسم اند  
 ایراده کسان رحمت علی ولایت

بعقل و آدم در فم تپسوی و در سلام  
 بجز بختی که بجز بختی از محاسن خام  
 ز هر طرف که نظر سیکم ز خاص و ز عام  
 هزار مرتبه که مرتبه مرتبت ز انعام  
 بغیر می که راه تا ترا دگر نیند ام  
 فدای خاک که ره نحو فیان در و اشام  
 رسیده از دو جهان از با جهان شده در ام  
 که ست جام نامحقی بود او بسی تمام

بیایا که همه شب در انتظار تو ام

هر بسا و وصال تو دکنار تو ام

وله ایچین من افکاره در حمانه

برای صید تو در هر طرف کنیم و یک  
 ششم بحسب سوار و ز شوق و اشتیاق  
 بعد ز نادر که زنده و غافلند که کن  
 هر آنچه از تو بود من خوشم میبارم  
 بیا که چه کسی در من چه میجو آید  
 کسی خسته زانم که صیف و که ز نسایم  
 چونم برکت و سر پختات بجز سبک  
 همان پاست که در هر روم با آید  
 ساده ایم بر آه تو ما سر تسلیم  
 مرا چون کتک و کد وجود و جان و دل  
 چو رحمت شد عالی علی است بر طریق

چه بجز کم بعفت بسته و شکار تو ام  
 برای اینک که به منم که خاکسار تو ام  
 چو در که زین شوقم در پناه تو ام  
 چه سگت غمناهی کنم چو تازی تو ام  
 که بخودم سجده با حستیا تو ام  
 با عدل زمانی چو تو بهار تو ام  
 که می بخواهی و سازی تو در قمار تو ام  
 که چاره نیست ز کوشش در میان تو ام  
 چو اشتران گریست ز شخوار تو ام  
 پس ای امیر که منکر چکار تو ام  
 یقین بر آه نامم که شوار تو ام

## و منه ایضاً رحمه الله

سر سبز شد جهانی بگریدان کنارم  
 بگریدالت من بگرید بکار و بارم  
 جم را بجام بدبسم اندر شتر نیارم  
 من عاشق غریبم در حکمت دیارم  
 آنجا که خانه دار و آنجا که بست یارم  
 بگر سوی دل ناسم که در چکارم  
 کفتم چگونه باشم چون نیت اختیارم  
 از هر که غمخوار آمد رنجیده و برارم  
 حالی که شادمانم از تو نشانه دارم  
 به تو نباشد ای کول پذیره غمبارم

عالم گرفت غم بگریدان کنارم  
 بان می که من بخوردم کس کسی بخور دست  
 مستم چنان که از خود مسلما خبر ندارم  
 اندر شتر نیارم و نیاور زاد گانش  
 خوابی دیار ما را به هم نشاندش را  
 کر آن دیار خوابی در خانه یار چای  
 عشق آمد و دو گوشم بگرفت گفت چو  
 کفشا اگر زمانی غم من بخوری و میدان  
 کفتم که آن کسی غم زردم تو من بود  
 کفشا که تو بر بنی و اندرت و شکسته

گفتیم که توبه کردم که بشکنم و که بار

دیگر بسا دای شمر در حضرت تو بارم

در باورت ز من نیت رحمتی ولی را

به ضمانت اکنون در خدمت یارم

## وله ایضاً رحمه الله

بانه بجان آمد دلم از دست کار از اینم

باید که سر سبزی کنم مانند دیگر خوشه

ماه صفت افتاد و ام در خاک من با صد

در غربت و آواره کی دل نازد در چهار

یاد آید مزان در آن بانغ خوب و کاستان

خواهم که بالی در پر زخم این تم نفس را بشکنم

چون کوه سفید فانی کبرفته با قصاب خو

تا چند در پستی روم آفرید من بالا نیم

ای نفس طامع تا کنی در آسیا میا نیم

خواهم سوی در بار دهم چون ابتدا در نیم

ایجانم نخواهد دلم چون مردم آبخس نیم

هر ساعت از هر ساعتی همچون تردید نیم

یاد آید م با طویسان چون روز سگر خانم

من چشم من بریم من آهوی صحرا نیم

چون چنین اندر شکم در خون همیشه غم ام	من بچو ما در نیت من طعناک یا بچم
--------------------------------------	----------------------------------

شاه صفا رحمتی با نعت الله شد
------------------------------

هر دو با دوازده طبعی گویند الله لایم
--------------------------------------

وله ایضا من افکاره رحمة الله

شاه ما شب برابر خوان صفا خواهد زد پیش ازین که بود با یکانش آشته کار و آتش بستر محل چوند و غم شب عرض لشکر میاید عاشقان را شاه ما هر که عاشق تر بود با صدق پیش چشم شاه شاه آنس راست کردی رضا در قلعه عاشق بیسته با آنجانی سربان	فال دولت را بنام این که او خواهد زد چند روزی نیز دم با آشنای خواهد زد از برای هتکان با نکت در خواهد زد از پی این کار رسیدان نوا خواهد زد جان خود از شوق بر تیغ جلا خواهد زد چون شیه که با در خون مست خواهد زد کوفت آساید دم دست و پا خواهد زد
---	---

رحمت شاه علی استاده آنجامش صفت

ببرخ بر کشه هر خداخواه روزن

وله ایضا رحمه الله

من کنجا اندوتم رحمتی رحمتی

تا عشق تو امونم رحمتی رحمتی

شمع رخت افزودم رحمتی رحمتی

تا خوشین واسونم رحمتی رحمتی

تا عاشقی امونم رحمتی رحمتی

من غم دیوانم رحمتی رحمتی

کوس محبت کوفتم رحمتی رحمتی

از حسن تو امونم رحمتی رحمتی

تا عشق تو امونم رحمتی رحمتی

من کنجا اندوتم رحمتی رحمتی

تا خوشین امونم رحمتی رحمتی

شمع رخت افزودم رحمتی رحمتی

من خود بویونم رحمتی رحمتی

تا عاشقی امونم رحمتی رحمتی

از حسن تو امونم رحمتی رحمتی

کوس محبت کوفتم رحمتی رحمتی

<p>در عشق تو پا گوئم رحمتی رحمتی  من چشم جز تو دوئم رحمتی رحمتی  اصطفاص تو اندوئم رحمتی رحمتی  باب ارادت گوئم رحمتی رحمتی  رحمتی میگوئم رحمتی رحمتی</p>	<p>من چشم جز تو دوئم رحمتی رحمتی  در عشق تو پا گوئم رحمتی رحمتی  باب ارادت گوئم رحمتی رحمتی  اصطفاص تو اندوئم رحمتی رحمتی  تا در معنی سوئم رحمتی رحمتی</p>
<p>رحمتی میگوئم رحمتی رحمتی  تا در معنی سوئم رحمتی رحمتی</p>	
<p>وله ایضا من افکاره رحمه الله</p>	
<p>رحمتی بحر عمیق رحمتی کان عمیق  رحمتی درالدجی رحمتی پیر طریق  رحمتی آگاه ما رحمتی بر بار عشق</p>	<p>رحمتی پر طریق رحمتی بر با عشق  رحمتی فیض حسد رحمتی شمع پدید  رحمتی زانند ما رحمتی در راه ما</p>



<p>رحمت علی مولای ما رحمت علی آقای ما  رحمت علی کبیر رحمت علی نور عیان  رحمت علی کریم ام رحمت علی سوزنده غم  رحمت علی بحر رحمت علی کوه و وفا  رحمت علی مسیحا رحمت علی بر با شوق  رحمت علی عین بیان رحمت علی نخله و یق  رحمت علی ابر کریم رحمت علی حسیب عمیق  رحمت علی شاه صفا رحمت علی مراد صدیق</p>	
<p>رحمت علی حق نما رحمت علی ورق فنا  رحمت علی از حق رحمت علی بر حق شوق</p>	
<p>مظفر شد واحد رحمت علی شاه من است  بچو عقاب سپرد رحمت علی شاه من است  سپرد و با این جسد رحمت علی شاه من است  دانه او را سپرد رحمت علی شاه من است  شست از نخل وحدت رحمت علی شاه من است</p>	<p>وزاننده القدر رحمت علی شاه من است  آنکه اندر لحوه و رقافت قرب لایزال  آنکه روزی صد هزاران نرد در معراج و عمل  آنکه کرد عوی کسند حقیق مجتسم آمدم  آنکه دلهارا ز آب رحمت بی غمنا</p>

در دمی می سیکند رحمتی شاه من است  
 با کفن سید و کشت رحمتی شاه من است  
 روشنائی سید رحمتی شاه من است

انکه اسوات قدید صد هزاران ساله را  
 انکه شمس آتشین بهر از کوه شرق  
 انکه این استار کان چرخ را بر شاخه

انکه هر ساحت زبالا قدوسین اعدونی  
 پیش پایش منجد رحمتی شاه من است  
 ایضا

وله

عزیزین اورسم من راه من است  
 شاه را از روی پوشش کاوه من است  
 کردش دور فلک جمله به لحواه من است  
 من رعیت شدم از عشق هم شاه من است  
 بر سر ملک بقایه و خاکاه من است  
 انکه از سیر معانات من است

رحمت شامعی شاه من است  
 تا کدای سکر کوش شده ام من است  
 دل خود را چو بادادم و بدم بیان  
 چون بزیر علم عشق برستم به پناه  
 زان سوی شهر فائزل و ما و ایم شد  
 سرده بودم بصفت زنده شدم در است